

رنگ ارغوانی لوسترها بر پرده‌های نازک پیرامون تخت افتاده و با خر و پف‌های هماهنگ خفته خسته به آرامی تکان می‌خورند. نور ارغوانی درون اتاق و رنگ زرد سحر، دو فضای ناهمگون را بوجود آورده بود. مرد کوچک جثه به پهلوی خوابیده بود اما ریش پریشانش از آن طرف پیدا بود. ن پیرمرد نجوای گنگی کرد و چند تکانی بخود داد. کسل و اخمو چشمانش را باز کرد. تمام شب کابوس راحتش نگذاشته بود. احساس خستگی می‌کرد و نور ارغوانی نیز وی را به خواب دعوت می‌کرد، اما سنگینی حادثه جدید مثل انفجار توپ خواب را از چشمانش پرانده بود. دست چپش را دراز کرد و تکه سبز بالای تختش را فشار داد، پری نیمه لختی وارد شد. دست بر سینه تا کمر خم شد و گفت: «صبح بخیر سرورم. خوب خوابیدی؟ چند لحظه پیش جبرئیل اینجا بودند، کار مهمی داشت اما گفت که بعداً بر می‌گردد.» خدا اوقاتش تلخ بود و حوصله شنیدن حرفهای پری را نداشت. اینرا پری از اخم‌هایش فهمیده بود و برای آنکه وی را آرام کرده باشد خم شد تا لباس وی را مرتب کند. پستانهای زیبایش نمایان شدند و برقی در چشمان خدا جست و طرح خنده‌ای بر لبان نازکش نقش بست. گویی از دیدن این صحنه اندک آرامشی بخدا دست داده بود. خنده‌اش نیز مانند برق چشمانش گذرا بود. دوباره قیافه جدی بخود گرفت و از روی کج خلقی و با بی‌میلی رو به پری گفت: «دستور بدهید هر چه به تقویت مغز کمک می‌کند به برنامه غذایی اضافه کنند.» صرف صبحانه، آتروز هم به روال سابق خیلی طول کشید. دندانهای آسیابش افتاده و آرواره‌هایش سست شده بودند با وجود این با ولع خاصی صبحانه‌اش را خورد. روزنامه‌های صبح را روی میز چیده بودند. روزنامه فردوس را برداشت. در صفحه آخر مجله عکس چند زن لخت که در سواحل غربی بهشت روی ماسه‌های نسبتاً داغ دراز کشیده بودند، درج شده بود. خبری را که دیروز از زمین برایش فکس کرده بودند، امروز با تیترو بزرگ و تفصیل و جزئیات بیشتری در صفحه اول روزنامه چاپ کرده بودند: «دانشمندان اسکاتلندی بوسیله ترکیب کروموزومهای یک گوسفند و تخمک‌های بارور نشده یک میش، اولین گوسفند را به روش همزادسازی آفریدند.» خدا از شدت خشم روزنامه را مچاله و بشدت به گوشه‌ای پرت کرد. در همین اثنا جبرئیل وارد شد. از بس که هنگام ورود تا کمر خم شده بود، کمرش شکل گرفته بود. بدون مقدمه شروع کرد: «قربان بالاخره کارشان به نتیجه رسیده و بنا بر اخبار رسیده اولین گوسفندرا از همان جنس آفریده‌اند. این آغازی بس دردناک است برای ادامه اقتدار شما بر جهان و جهانیان.»

خدا در حالیکه فکرش جای دیگری بود و پشت کله‌اش را می‌خاراند، سرش کوچکش را به علامت تصدیق چند مرتبه تکان داد. پس از لحظه‌ای چند گفتگو با جبرئیل بدین نتیجه رسیدند که قضیه را از طریق عزرائیل فیصله دهند. دربان را صدا کردند تا برود دنبالش عزرائیل. دربان گفت که پس از مسافرت اخیرشان با نوح به تایلند، عزرائیل سخت ناخوش شده بطوریکه شیشه حاوی دارویش را نیز نمی‌تواند نگهدارد. به در اتاقش زده که ملاقات نمی‌پذیرد. دکتر هم گفته که بهتر است مدتی تنها باشد. فقط یک پرستار کافی است تا از وی مراقبت کند. خدا مشتش را محکم بر میز کوبید. من می‌گویم همین الان برو دنبالش. چه کسی از تو توضیح خواسته بود؟

دربان: قربان.. ن

خدا: قربان و زهر مار و مثل اینکه این روزها بخت سر سازشی با ما ندارد، همه عاصی و نافرمان شده‌اند.

جبرئیل با چشم غره به دربان گفت که دیگر بحث نکنند و برود و از این فرصت برای کوبیدن رقیب دیرینه خود استفاده کرد: «البته قربان، دربان راست می‌گوید. عزرائیل دیگر فرسوده شده اکثر وقتش را در خانه سالمندان می‌گذرانند. از طرف دیگر دوستان ما روی زمین آنقدر وسایل مجهز و مدرن ساخته‌اند که برای نابودی یک نسل تمام کارایی دارند. حالا بیا و این وسایل را با دستهای لرزان عزرائیل مقایسه کن! مخصوصاً که پس از پیدایش این جماعت حقیر پزشک و داروساز کارش بکلی مشکل شده است.»

خدا: تو متوجه نیستی، عزرائیل سمبل اقتدار جاودانه ماست.

جبرئیل - متوجه منظور شما چیست اما من می‌گویم که عزرائیل دیگر کارایی ندارد. حالا نمی‌شود یک

روبوت را به جای وی مأمور اینکار بکنی؟

خدا. مثل اینکه قضیه شیطان یادت رفته! در اثر یکدندگی خود وی را که از ما بسی عاقلتر و با تدبیرتر بود از خود رانیدیم و با دست خویش این دو قطبی را بوجود آوردیم و هنوز هم با وی مشغول جنگ سرد هستیم. عاقبت هم معلوم نیست که کدامیک از ما برنده این جنگ خواهد شد. من ساده علیرغم تمامی هشدارهای شیطان و بدون در نظر گرفتن عواقب آن مبادرت به آفرینش انسان کردم. شیطان می دانست که این انسان روزی سر به طغیان بر می دارد و به جنگ ما می آید. البته فقط ما نیستیم که اشتباه کردیم. خمینی نیز در مورد رشدی دچار همین اشتباه فاحش شد. بیچاره سلمان فقط خاطراتی را از ما به رشته تحریر در آورده بود. این همه کتاب در ضدیت ما نوشته شده بطوریکه ما را جلو صحنه لخت و عور کرده اند، مثلاً همین ریش درازهای دو قلوبی آلمانی با کتابهای قطورشان پاک آبروی ما را دم باد گذاشته اند، خمینی هم می رود این وسط یقه سلمان را می گیرد.

در همین اثنا که خدا و جبرئیل مشغول گفتگو بودند، ملانکه ای نفس نفس زنان وارد شد. کاغذ تا شده ای را که در دست داشت باز کرده و گفت: «قربان این خبر را چند لحظه پیش از مسکو مخابره کرده اند: بدنبال موفقیت دانشمندان اسکاتلندی در زمینه همزاد سازی پروفیسور والر می گوف، رئیس موسسه تحقیقات زیست شناسی مسکو گفته است که با استفاده از یاخته های جسد مومیائی لنین، می توانند یک لنین تازه منهای انقلابیگری اش خلق کنند، بعلاوه در پلاسمایش نیز هیچگونه رادیکالیزم و عدالتخواهی وجود نخواهد داشت! اینرا والر به عروسک دمکراسی روسیه و تمام جهانیان قول داده است.»

خدا. بس کن این چرندیات را! هزار مرتبه گفتم، اخبار را از منابع موثق بگیرید. مگر خبر نداری که همین دیروز لنین با اعمال شرورانه اش جامعه دانمارک و فرانسه را بر هم زد؟ ملانکه - قربان شما خبر ندارید، جبرئیل خان در جریان هستند که لنین در ناحیه مرکزی جهنم که حرارتش بمراتب از دیگر نقاط آن بیشتر است، هر روز مومها و استخوانهایش را ذوب می کنند اما باز هم مثل ققنوس از زیر خروارها خاکستر سر بر می آورد. به تمامی خادمین و مأموران دستور داده شده که حتی با سایه اش هم حرف نزنند. اما این موجود فانی تعدادی از حواریون ما و شماری از زوجین محمد را فریفته بطوریکه اکنون از اجرای فرامین سر باز می زنند. گویا زنان محمد گفته اند که دیگرچند همسری را نمی پذیرند.

خدا در حالیکه صدایش اندکی می لرزید گفت: «لعنت بر شما که امور مرا پاک مختل کرده اید. البته تقصیر از خود من است که زمام امورم را به دست شما بی سروپاها سپرده ام. روی زمین من روی دیدن لنین را نداشتم، حالا در جوار ما مشغول بصدای آوردن ناقوسهای عصیان است و آرامش ملکوتی ما را بهم می زند. همان بهتر که همانجا روی زمین می ماند و هر بلائی را که می خواست سر زمین می آورد. همین الان بروید و وی را بزمین ارجاع دهید!»

جبرئیل. قربان این اواخر عمر خیلی زود تصمیم می گیرید و این به زیان اقتدار جاودانه شماست. همین چند سال پیش دوستان ما کلی هزینه صرف کردند تا بلکه اسم نحس وی را از اذهان بندگان پاک کنند. طی مذاکراتی با یلتسین قرار بر این شد که جسد وی را از جلو دید عموم دور کند، چون جسم مرده وی نیز اشعه هایی از نافرمانی در انسانها بوجود می آورد. حالا شما می فرمائید که صاف و ساده او را بزمین بازگردانیم؟!

خدا. مرا گر یارای منازعه با وی نیست، ولی با شما می دانم که چطور رفتار کنم. آنچه گفتم بدون یک کلمه بحث اجرا شود، تمام! یارو حق دارد اعتراض کند، این محمد همه اش فکر عیش و خوشگذرانی خودش است. آن دنیا از بچه هفت ساله، کنیز و اسیر تا پولدار و سالدار، همه را آزمود. آخر کی سیر می شود این مردک؟! هیچ متوجه نیست که بخت ما رو به افول دارد. با این کاری که اسکاتلندیهای لعنتی کردند دیگر شانس وجود ندارد. کی می داند روز قیامت چه می شود. لعنتیها می روند بجای یک ابوجهل ده تا ابوجهل می سازند. حالا برو کافر و مومن را از هم تمیز بده! آدم نمی داند کی را سزا بدهد و کی را جزا! بنظرم کار ما رو به پایان دارد. بروید این عزرائیل خرفت را صدا کنید، تا برود با لوله های آزمایشگاهیشان بکشدهشان.

عزرائیل وارد می شود، دستمالی جلو دهانش گرفته، عطسه ای شدید سلامش را قطع می کند. چشمانش را می بندد و سپس توی دستمالش فین می کند و قدری گلویزش را صاف می کند، بطوریکه خدا چندش را

می‌گیرد و رویش را بر می‌گرداند. عزرائیل سینه‌اش را پاتین آورده، بر عصایش قرار می‌دهد و با انگشت اشاره دست چپش عینک ته استکانی‌اش را کمی بالا می‌برد و به چشمان خدا زل می‌زند. حواس پنجگانه‌اش تحریک شده و آماده گرفتن پیام جدید هستند.

خدا.. عزرائیل شنیده‌ام که روزگارت چندان تعریفی ندارد.

عزرائیل- بله قربان دکتر گفته که باید استراحت کنم. ظاهرا گفته که فشار خونم بالا رفته و دیگر نباید به مسافرت‌های طولانی بروم...

آخرین کلمه عزرائیل در صدای لولاهای زنگ زده در که رو بدرون باز می‌شد، گم شد و کسی نشنید که چه گفت. در باز شده بود و دهان حاضرین نیز به حیرت. باور کردنی نبود همان قیافه و همان صورت و همان صدا را داشت، چشمان خدا چند بار پشت سر هم از روی عزرائیل اول بر روی عزرائیل تازه وارد لغزیدند و سپس تلو تلو خوران عقب کشید و کمی مانده بود از حال برود. تازه‌وارد پس از تعطیمی کشدار، رو به خدا به سخن در آمد: «سرورم می‌دانم که تعجب می‌کنید از اینکه برای بار نخست دو عزرائیل همشکل را در برابر خود می‌بینید. من برای این آمده‌ام که در حضور و با اجازه شما این موجود گستاخ را که خود را به هیأت من در آورده و این قلب واقعیت از بینش والای شما هم پنهان نموده، به جهنم سفلی واصل کنم. بی گمان این ادامه توطئه همان اسکاتلندیهای خائن است. این موجود فانی را جهت اختلال در امور بدینجا فرستاده‌اند».

عزرائیل اولی که سرش را از روی عصایش بلند کرده بود و آرنولدوار سینه‌اش را جلو آورده بود با صدای بلندتری که هیچ شباهتی به صدای ملتسمانه چند لحظه پیشش نداشت، گفت: «گرچه پیرم و نحیف اما جهت حفظ اقتدار سرورم و برای اثبات حقانیت بندگی خویش همین الان تورا به درک می‌فرستم.» نزاع در گرفت. با شروع اولین حمله‌های آنها جبرئیل در حلقه حفاظ نگهبانانش از در عقبی فرار کرد. خدا هراسان و پریده رنگ به دیوار چسبیده بود. چند ملائکه محافظ در دو جانب وی بودند. با ضربه‌های سنگین عزرائیلین هر بار فواره‌ای از خون بیرون می‌جهید. در این اثنا صدای دلنشینگی که از طرف پنجره می‌آمد، توجه خدا را بخود جلب نمود. خدا بی درنگ صدا را شناخت. عمو شیطان با آن صورت ریز و کلاه منگوله دارش، سرش را تا نیمه بالا آورده بود و با انگشت اشاره خدا را بسوی خود می‌خواند.

کف اتاق پر از خون بود، بطوریکه تا زانوهای خدا بالا آمده بود. گویی خون تمامی مردگان از رگهای عزرائیل بیرون می‌زد و می‌خواست خدا را هم غرق کند.

خدا داشت از خود بیخود می‌شد. شیطان پرید تو و چند تا سیب و تعدادی چند خوشه گندم و یک سبدیر از انجیر و انار در دست داشت. سبد را به محافظین خدا داد و جسد سبک خدا را با انگشت‌های دراز و پررگش برداشت و گذاشت روی لبه پنجره، می‌خواست با نیروی هر چه بیشتری او را رو به پاتین پرت کند. خدا بانگشتان نازکش دامن دراز لباس شیطان گرفت و کشید و فشار حجم شیطان جلو چشمانش را تیره‌تر کرد. هنوز فقط چند کیلومتر سقوط کرده بودند که خدا جانش در رفت. مسافران یک هواپیمای مسافربری نیز در مصاحبه‌های بعدی خود گفته بودند که چشمان سفید و برگشته شیطانرا باچشمان خود دیده‌اند. دانشمندان اسکاتلندی از پشت شیشه آزمایشگاهشان سقوط آرام دو جسم شبیح مانند را که هنوز کمی اوج داشتند به نظاره نشسته بودند.

فایق عبدالمهی پور ۲۳ مه ۹۸